

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# بازتاب

عکس یادگاری خانم مارمولک  
وقصه‌های دیگر

مژگان شیخ

تصویرگر: عطیه سهراب



برای پیش دبستانی‌ها و  
سال‌های اول و دوم



۵	عکس یادگاری خانم مارمولک
۱۰	کاکتوس و چوجه تیغی
۱۲	یک سال پادشاهی
۱۶	لاک پشت دونده!
۱۹	بهنام در ماه
۲۲	موج خسته
۲۴	هفت سین و خانم قدا
۲۶	سه پلنگ
۲۹	آدم برفی و ببر و موش
۳۳	روباه بلا، شیر ناقلا
۳۶	عقاب و دم جنباتک
۳۸	جنگجوی بی رحم
۴۰	زیک و زاک
۴۲	الی الاغه
۴۵	دم فری و دم طلا
۴۸	شهرزاد و بال طلا
۵۱	دوستی به نام احتیاج
۵۴	پس کی بزرگ می شوم؟
۵۸	هم تنبل و هم نادان
۶۰	مشهدی نعمت و قاطر تنبل
۶۲	ماهگیر پیر، ماهگیر جوان
۶۶	مزرعه آقا موشه
۶۹	گرگی و گریه زرده
۷۱	پینه دوز کوچولو
۷۳	کجا بخوابم؟
۷۸	وقتی هیولا آمد
۸۰	جغد کوچولو و شاهین
۸۲	از روی ماه پیر
۸۴	روباه و انگور
۸۶	دم پفکی





## عکس یادگاری خانم مارمولک

در خانه‌ای قدیمی، فرید کوچولو و پدر و مادر و مادر بزرگش زندگی می‌کردند. در آن خانه به جز آنها، خانم مارمولکی هم زندگی می‌کرد. افراد خانه نمی‌دانستند که در انباری گوشه‌اتاقشان یک مارمولک است؛ ولی خانم مارمولک از همه چیز آن خانه باخبر بود. خانم مارمولک وقتی کسی متوجه نبود، از زیر در بیرون می‌آمد، توی خانه می‌گشت تا سوسکی یا غذای دیگری برای خوردن پیدا کند.

یک روز خانه خیلی شلوغ بود. سر و صدا بود و رفت و آمد. آن روز جشن تولد فرید بود. خانه پر از مهمان بود. روی میز پر از میوه و شیرینی بود. خانم مارمولک از زیر در همه چیز را نگاه می‌کرد. کیک را آوردند و رویش هشت تا شمع گذاشتند. در این موقع مادر فرید





آن شب گذشت. فردا شب شد. همه دور سفره نشسته بودند و داشتند شام می‌خوردند. مادر فرید گفت: «راستی... فیلم دوربین تمام نشده. هنوز چند تا عکس مانده. بیایید امشب عکس‌ها را تمام کنیم تا فردا ببرم ظاهر کنم.»



مادر فرید رفت و دوربین را آورد. بقیه مشغول شام خوردن شدند و مادر عکس گرفت. چند تا عکس هم از مادر بزرگ گرفت. در این موقع فرید گفت: «مامان، می‌روم جلوی در انباری می‌ایستم و یک عکس از من بگیر!»  
مادر خندید و گفت: «چرا جلوی در انباری؟ خیلی خب، برو.»

فرید گفت: «همه جا عکس انداخته‌ایم، جز آنجا!»  
فرید رفت و جلوی در انباری ایستاد. در این موقع خانم مارمولک هم به سرعت از زیر در بیرون خزید و دوید کنار فرید روی دیوار. مادر فرید متوجه مارمولک نشد و از آنها عکس گرفت. خانم مارمولک از خوشحالی دمش را تند و تند تکان می‌داد. او ذوق می‌کرد و می‌گفت: «آخ جون، عکس گرفتم! بالاخره من هم عکس گرفتم!»  
فردا ظهر مادر فرید عکس‌ها را از عکاسی آورد. آنها را جلوی مادر بزرگ گذاشت و گفت: «بی‌بی، ببین عکس‌ها چقدر قشنگ شده! خودم فقط دو سه تایشان را دیدم.»



کوچولو دوربینی آورد و شروع کرد به عکس گرفتن. فرید کیک می‌برید، شمع فوت می‌کرد، کنار دوست‌هایش می‌ایستاد و مادرش تند و تند از او عکس می‌گرفت.  
خانم مارمولک از این کار خیلی خوشش آمد. او گفت: «چه جالب! کاشکی از من هم عکس می‌گرفتند!»

خانم مارمولک قبلاً هم دیده بود که مادر فرید از او عکس می‌گرفت. بعد هم عکس‌ها را می‌آورد و به همه نشان می‌داد. بعضی از عکس‌ها را هم به دیوار آویزان کرده بود. خانم مارمولک گفت: «کاشکی من هم یک عکس داشتم و آن را گوشه انباری آویزان می‌کردم!»  
هر چه مادر فرید بیشتر عکس می‌گرفت، خانم مارمولک بیشتر دلش می‌خواست که از او هم عکس بگیرند. دیگر به فکر شیرینی‌های روی میز و سوسک‌های توی انباری نبود. فقط به عکس گرفتن فکر می‌کرد. دلش می‌خواست مثل فرید کوچولو این طرف و آن طرف بایستد و از او عکس بگیرند. او آهی کشید و باز گفت: «کاشکی می‌شد بروم و به فرید کوچولو بگویم. حیف که از من می‌ترسد و فرار می‌کند؛ وگرنه کنار هم می‌نشستیم و عکس می‌گرفتیم! اصلاً کاشکی می‌شد برای من هم جشن تولد بگیرند!»

خانم مارمولک گوشه‌ای نشسته بود و در این فکر و خیال‌ها بود تا بالاخره جشن تولد تمام شد و همه رفتند.